



مصاحبه جویس کرول اوتس ترجمه‌ی سیدمصطفی رضیئی

-نمایشنامه‌های کوتاه-

نمایشنامه‌های کوتاه

مصاحبه

نوشته جویس کرول اوتس

ترجمه سیدمصطفی رضیئی

طرح جلد: مهدی کیائی فرد

انتشار اینترنتی: تابستان ۱۳۹۳

در وبسایت مرور: <http://www.morour.ir>

از مجموعه نمایشنامه‌های کوتاه منتشر خواهد شد:

- هجوم — نوشته آرتور آداموف
- بیرون — نوشته سوزان گلاس‌پل
- هفت بچه‌ی یهودی، نمایشنامه‌ای برای غزه — نوشته کاریل چرچیل
- تنها محافظان اسرار غمگین باقی می‌مانند — نوشته تونی کوشنر
- پا نوشته امیلیو مارینه‌تی / انفجار همه تئاتر مدرن نوشته فرانسیسکو کانجیلو / نابغه و فرهنگ نوشته اومبرتو بوچیونی
- کریسمس در خانه ایوانف‌ها — نوشته الکساندر وودنسکی
- دکتر فائوستوس خودش چراغ‌ها را روشن می‌کند — نوشته گرتروود اشتاین
- قلب گازی — نوشته تریستین تزارا
- دهانی پر از پرنده — نوشته کاریل چارچیل و دیوید لَن

نمایشنامه‌های کوتاه

مجموعه‌ای است اینترنتی
 برای لذت بردن از ادبیات نمایشی،
 شما برای هرگونه استفاده از این مجموعه
 خواه بازنشر آن، به روی پرده بردن آن،
 اجرای صوتی آن یا هرگونه استفاده دیگر،
 تنها نیازمند استفاده از نام کامل اثر
 نام کامل نویسنده
 و نام کامل مترجم هستید
 و نیازمند به کسب هیچ‌گونه مجوز دیگری نخواهید بود.

شما می‌توانید
 این ترجمه‌ها را به شکل موردنظرتان بازنویسی
 یا ویرایش کنید
 اما حق سانسور هیچ بخشی از آثار را نخواهید داشت.

سیدمصطفی رضیئی

مصاحبه

نوشته‌ی جویس کرول اوتس

شخصیت‌ها:

نامیرا، جتلمنی مسن، با موهای سفیدِ اشرافی
روزنامه‌نگار، مردی جوان در سومین دهه‌ی زندگی
کیمبلی، زنی جوان در دومین دهه‌ی زندگی

توضیح:

نمایشنامه‌ی «مصاحبه» به درخواست تئاتر
مک‌کارتز، پرین تاون، ایالت نیوجرسی در سال
۱۹۹۴ نوشته شد و به روی صحنه رفت. جویس
کرول اوتس متولد آپاستیتِ ایالت نیویورک در
سال ۱۹۳۸ است و در دانشگاه سیراکاس و دانشگاه
ویسکونسین تحصیل کرده است و هم‌اکنون
تمام وقت در دانشگاه پرینستون زندگی و کار
می‌کند. او نویسنده‌ی رمان‌ها، داستان‌های کوتاه،
شعرها، مقاله‌ها و نمایشنامه‌های بی‌شماری است.
او عضو «آکادمی فرانسه» است، شامل بر گروهی از
نویسندگان برجسته‌ی فرانسوی و اعضای این
آکادمی خودشان را «نامیرا» می‌خوانند.

صحنه:

اتاق یک هتل امروزی که به نظر هتلی گران می‌رسد. حداقل اسباب و اثاث: یک کاناپه، یک میز، یک پارچ و یک لیوان آب. یک چهارنوازی دل‌نشین سازهای تاری از موتسارت از کمدی در گوشه‌ی صحنه پخش می‌شود.

نور زیاد می‌شود. نور در ابتدای نمایش کم است ولی به تدریج شدت و وضوح آن افزایش می‌یابد. در پایان نمایش، تبدیل به نوری درخشان و تا حد امکان بی‌رحم شده است.

نامیرا بر کاناپه‌ای عتیقه نشسته است، سر بالا گرفته، دست‌هایش روی زانوها قفل شده است، حالتی از وقاری تزلزل‌ناپذیر نشان می‌دهد. چشم‌هایش نیمه‌باز است انگار بر واقعیتی والاتر به فکرهایی عمیق فرو رفته باشد. او لباس‌های رسمی مدل قدیم به تن دارد - یک کت تیره با جلیقه، گل سفید روی یقه، کفش‌هایی که خیره‌کننده واکس خورده و برق افتاده‌اند.

تقی به در اتاق می‌خورد. نامیرا با آرامش تمام، توجه‌ای نشان نمی‌دهد.

روزنامه‌نگار سلام؟ سلام؟ کسی این‌جا نیست؟ ... من هستم.
(ضربه‌های عصبی به در. نامیرا کوچک‌ترین توجه‌ای نشان نمی‌دهد.)

(با صدایی ناامید و بلند) برای مصاحبه‌ی ساعت یازده آمده‌ام... یعنی دیر کرده‌ام...؟ (روزنامه‌نگار می‌گوید «دیر» و آرام در اتاق را باز می‌کند، در غیرمنتظره قفل نیست. او مردد وارد اتاق می‌شود، کیف پشمی سنگین‌اش را کف اتاق می‌گذارد و ضبط‌صوت از درون آن بیرون می‌افتد و می‌توانیم یک دوربین و چند کتاب را هم داخل آن ببینیم. روزنامه‌نگار معمولی لباس پوشیده است، شلوار جین، کاپشن، کفش‌های ورزشی؛ موهایش را مدل اسبی از پشت سر بسته است - یا درحقیقت بگوییم موهایش را دُم‌اسبی از پشت بسته است. نفس نفس می‌زند و صورت‌اش حالتی لبریز از عذرخواهی دارد.) اوه...! اوه، خدای من! این... شما هستید! (با احترام به نامیرا نزدیک می‌شود.) من... من... خدایا... واقعاً معذرت می‌خواهم! (خیره نگاه می‌کند.) واقعاً... خودتان هستید؟

(نامیرا همچنان توجه‌ای نشان نمی‌دهد. پخش موسیقی ادامه پیدا می‌کند.)

روزنامه‌نگار (عصبی چیزهایی زمزمه می‌کند، انگار سراسیمه در تلاش است تا خودش را جمع‌وجور کند.) آقا، نمی‌توانم به شما بگویم، این چه افتخاری برایم است. این افتخار سراسر زندگی‌ام است. بعد من آخرسر برای این دیدار، دیر کرده‌ام! (عصبانی، دیرباور خطاب به خودش می‌خندد) نیم

ساعت تمام توی ترافیک گیر افتاده بودم - به‌علاوه‌ی این مساله که دستیارم کیمبرلی به برنامه‌هایم و زمان‌بندی‌هایم گند زده بود - البته هیچ‌کدام از این‌ها توجیه این موضوع نمی‌شود که برای مصاحبه با شما دیر رسیده‌ام، آقا. امیدوارم شما... مرا عفو کنید؟ (حالتی از ترس)

(نامیرا همچنان توجه‌ای نشان نمی‌دهد. پخش موسیقی ادامه پیدا می‌کند.)

روزنامه‌نگار (دست‌پاچه سر تکان می‌دهد) من... اوممم... خب، آره، درست می‌فرمایید. (عصبی با ضبط صوت سروکله می‌زند؛ یک کاست بیرون می‌کشد، یکی دیگر به‌جای آن می‌گذارد.) آقا، درست می‌فرمایید. (عصبی می‌خندد.) این موسیقی... واقعاً باکلاس است. من - یک جورهایی فکر کردم - همین‌جوری که از بیرون و توی راهرو صدای موسیقی را گوش می‌کردم - شما خودتان در حال نواختن این موسیقی هستید. آقا، شما تحصیلات موسیقی کلاسیک دارید - البته به‌اضافه‌ی دیگر استعدادهای خودتان - مگر نه؟

روزنامه‌نگار (اولین نشانه از اهمیتی که به خود می‌دهد) آقا، ناشر شما توضیح داده است من چه‌کسی هستم؟ امیدوارم این کار را کرده باشد. (مکث.) من کارم را با یک ستون متواضع درباره‌ی کتاب‌ها در نسخه‌ی یک‌شنبه‌ی دی‌ترویت نیوز

شروع کردم - هجده ماه بعد من به صفحه‌ی
 سرمقاله‌ها ارتقا پیدا کردم - جایی که ستونم را با
 نام/این را بشنوید! می‌نویسم، در محدوده‌ی فرهنگ
 والای جامعه، تا مجادله‌های معمولی و عوام‌گرایانه
 مطلب کار می‌کنم! (می‌خندد) نه، جدی می‌گویم،
 هیچ سوژه‌ای را دست‌کم نمی‌گیرم. عکس‌هایم را
 خودم می‌گیرم، هم با «آدم‌گنده‌ها» و هم با مردم
 «معمولی» مصاحبه می‌کنم، خیلی زود کار من یک
 ژانر اتحادیه‌ای توی صد تا روزنامه‌ی دیگر می‌شود
 - هی هوی وای! - حالا هم این‌جا هستم:
 سرمقاله‌نویس اصلی/امریکا تودی، تازه این روزنامه
 هر روز پنجاه میلیون تیراژ دارد. (نفس بریده.) آقا
 مصاحبه می‌کنم، مصاحبه‌هایی طولانی و عمیق، هم
 با مردان و هم با زنانی هم‌قد و قامت خودِ شما!
 (نامیرا همچنان توجه‌ای نشان نمی‌دهد. او
 تحت‌تاثیر قرار نگرفته است. پخش موسیقی ادامه
 پیدا می‌کند.)

روزنامه‌نگار (لبخند می‌زند، دست‌هایش را بهم
 می‌مالد، احساساتی گرم و خروشان از خود نشان
 می‌دهد) خُب، حالا! سردبیرهای/امریکا تودی از
 پانصد چهره‌ی اصلی در هنرهای خلاق، دانشمندان
 پیشرو و برجسته، سیاست‌مداران، چهره‌های
 فرهنگی، زن و مرد، سوال‌هایی پرسیده‌اند: سال

۲۰۰۰ را چگونه پیش بینی می کنید؟ (مکت، شوخی می کند) آیا اصلاً به این سال می رسیم؟ (می خندد) (نامیرا مثل قبل باقی مانده است.)

روزنامه نگار (با احترام) آقا، شما در سال ۱۷۹۸ متولد شده اید، اوپس! (یادداشت هایش را بررسی می کند) - ۱۸۹۸ - درحقیقت در کل طول قرن بیستم زندگی کرده اید - خُب اولین سوال من این خواهد بود - آیا شما به قرن آینده خواهید رسید؟ (می خندد) (نامیرا همچنان مثل قبل باقی مانده است، خشک و بدون توجه؛ روزنامه نگار دیگر نمی خندد، شرمنده شده است.)

روزنامه نگار اوممم... فقط یک شوخی کوچولو بود. مرا به خاطر، اوممم... مردم مرا به خاطر احساس شوخ طبعی ام می شناسند. (مکت) «هتاک»، «سرزنده»، «دیوانه به هر شکلی که فکرش را کرده باشید»... (مکت) آقا، بیل کلیتون این ها را گفت. درباره ی ستون من. (مکت) هیلاری هم گفت، نمی دانم، شاید هر دوتایشان این ها را گفته باشند. (خنده ای دست پاچه)

(نامیرا همچنان مثل قبل خود.)

روزنامه نگار (کمی شرمنده شده ولی راه جدیدی را امتحان می کند) خُب، حالا! ما چقدر داریم پُرانرژی و مشتاق در کارمان جلو می رویم! (ضبط صوت را به دست می گیرد) آقا، این که اذیت تان نمی کند؟

احتمالاً؟ (دگمه‌های ضبط را می‌زند) خدایا اگر فقط می‌شد مثل قدیم یادداشت برداشت، همه‌چیز را دیکته کرد، این‌جوری من کلاً گند بودم. دست‌خط من مثل دست‌خط هلن کِلر است توی زلزله. (می‌خندد.)

(نامیرا همچنان مثل قبل خود.)

روزنامه‌نگار

(کمی شرمنده شده اما از خودش دفاع می‌کند)
هلن کِلر پیرزن کر و کور و نابغه‌ای بود - فکر می‌کنم. آقا، شما توی این سن، خیلی سردماغ باقی مانده‌اید. (روزنامه‌نگار فس‌فس‌کنان با ضبط‌صوت کلنجار می‌رود، چیزی زیر لب می‌گوید. صداهایی زیر و نامفهوم شنیده می‌شوند.)
صدایی زنانه (با زبری فراوان) نه نه نه نه نه تو باید دیگر بس کنی!

روزنامه‌نگار

اوپس! (دگمه‌ای را می‌زند، نوار تند جلو می‌رود.)
این نوار یک صدای قدیمی بود - باربارا بوش.
صدای روزنامه‌نگار (از ضبط‌صوت، با صدای بلند)
- آقا، پیش‌گویی شما درباره‌ی سال ۲۰۰۰؟
صدایی مردانه (با حالتی با وقار و کلیسایی‌گونه)
رستاخیز مسیح - بازگشت جسم مقدس وی - «و تمامی شما ملحق خواهید شد و خدا را به چشم خواهید دید» - (روزنامه‌نگار ناگهان کاست را از ضبط‌صوت بیرون می‌کشد، آن را می‌چرخاند)
روی همین ضبط می‌کنیم (مهربان‌تر) یکی از آن

خل و چل هایش بود - توی تمام مصاحبه‌های
 تلویزیونی برتر شد. هفته‌ی پیش نمایش داده شد -
 کتاب او شماره‌ی اول فهرست‌های فروش است -
 یک نابغه‌ی واقعی است، آقا، وقار و شکوهی شبیه
 به شما دارد، البته نه به اندازه‌ی شما آقا، فقط شبیه
 به شما. (جلوی پای نامیرا زانو می‌زند، با
 ضبط صوت سروکله می‌زند) آقا، شما - احترام
 زیادی برایتان قائل هستم. اولین مرتبه که کار شما
 را خواندم آقا، کلاس ششم بودم. آره، چقدر
 همان موقع هم آدم باهوشی بودم! (با دهان بسته
 می‌خندد) آقا، این کار من قطعاً مشکلاتی درست
 می‌کرد، مگر نه؟ زودرسی عقلی؟ هم‌کلاسی‌هایم
 همیشه بدجوری به من حسادت می‌کردند. آقا،
 خودتان که می‌دانید، او مِم؟ اولین کتاب شما در
 هجده سالگی تان منتشر شد؟ ای ول. (مکث). یا
 اینکه شما را اشتباه گرفته‌ام با... رمبو^۱؟ (مکث)
 هی، قبل از اینکه بخواهیم کارمان را شروع کنیم...
 (دسته‌ای کتاب جلوی نامیرا می‌گیرد تا امضا کند)
 آقا، می‌شود این‌ها را برایم امضا کنید؟ می‌دانم
 برایت باعث مزاحمت خواهد بود - بالاخره
 این قدر شناخته شده است - شکارچی‌های امضا
 همیشه دنبال شما هستند - ولی آقا، من واقعاً این

^۱ رمبو: احتمالاً به آرتور رمبو اشاره می‌شود (۱۸۵۴ تا ۱۸۹۱)، شاعر فرانسوی که اولین دفتر شعر خود را در سال ۱۸۷۰ در سن ۱۷ سالگی منتشر کرد.

کار شما را تحسین خواهم کرد! آقا، این کارتم است، لطفاً اسمم را درست بنویسید.
(نامیرا با شکوه تمام کتاب‌ها را امضا می‌کند، سرش هنوز با سرسختی تمام بالا گرفته شده است. روزنامه‌نگار یک خودکار به او می‌دهد، کتاب‌ها را باز می‌کند و آن‌ها را روی زانوی نامیرا قرار می‌دهد، تمام مدت وراجی می‌کند)

روزنامه‌نگار

اینجا را... آقا... خواهش می‌کنم از این خودکار استفاده کنید. مارک مون بلان^۲ است - یک هدیه‌ی کوچک از ساموئل بکت^۳، وقتی با ایشان مصاحبه کردم. آخرین مصاحبه‌ای که این بزرگ‌مرد داشت. سَم و من واقعاً گل کاشتیم. شاید من اهل دیترویت باشم اما وقتی با شما نامیراها روبه‌رو می‌شوم، می‌توانم کل ماجرا را بیرون بکشم! (با دهانی بسته می‌خندد، بعد به کتاب‌ها نگاه می‌کند). او ممم، آقا... شاید شما بد نباشد این پایین بنویسید «شهر نیویورک» - مرسی! چقدر با شکوه! (امضاها را بررسی می‌کند، با دهان بسته می‌خندد). آقا، دست‌خط شما هم مثل دست‌خط هلن کلر توی زلزله است! (سلقمه‌ای به پهلوی نامیرا می‌زند).

^۲Mont Blanc

^۳ ساموئل بکت (۱۹۰۶ تا ۱۹۸۹) برنده‌ی نوبل ادبیات، نماینده‌ی نویس و نویسنده‌ی ایرلندی ساکن پاریس.

(گل از روی یقه‌ی نامیرا پایین می‌افتد. نامیرا یک‌دفعه «زنده می‌شود» ولی موقعیت و جایگاه خودش را حفظ می‌کند، حداقل بعد از چند لحظه، دوباره شکوه خودش را نشان می‌دهد.)

نامیرا

(به زبان فرانسه) چه شده؟ شما که هستید؟^۴
 چه گفتید؟ (با لهجه‌ای خیلی بد فرانسه و انگلیسی
 را مخلوط صحبت می‌کند) آقا! این‌جا فرانسه
 صحبت نکنید! نمی‌شود که!^۵

روزنامه‌نگار

(هنوز عصبی اما با کمی آسودگی به فرانسه) شما
 – امریکایی هستید؟^۶

نامیرا

(با صدایی بلند، انگار نامیرا کر باشد) هی‌هی! من
 امریکایی هستم!^۷

روزنامه‌نگار

(با گیجی آدم‌های مسن) اما چرا...؟^۸
 آقا، انگلیسی لطفاً، ای!^۹ (کاغذهای یادداشت‌اش را
 بررسی می‌کند.) این‌جا نوشته شده شما «هفت
 زبان» صحبت می‌کنید – آن هم با روانی کامل –
 پس خواهش می‌کنم انگلیسی صحبت کنید، ای!
 (شوخی می‌کند.) من حتی نمی‌دانستم هفت تا زبان
 در اروپا باقی مانده است!

نامیرا

روزنامه‌نگار

^۴Qu'est que c'est? Qui etes vous?

^۵Non paelez-vous francais here, sir! Nossir!

^۶Vous etes – americain?

^۷Weewee! I zetes americain!

^۸Mais, pourquor...

^۹Sir, parlez English, eh!

- نامیرا (حالا گیج به زبان ایتالیایی) نمی فهمم. این جا چه خبر است؟ مگر من گم شده ام؟^{۱۰}
- روزنامه نگار (بلندتر از قبل) انگلیسی آقا! انگلیسی! این زبان را بلد هستید، مطمئن هستم بلد هستید. الان شما در ایالات متحده ی امریکا هستید!
- نامیرا خواهش می کنم، کمک! دارم مریض می شوم...!^{۱۱}
- روزنامه نگار ای بابا، آقا! انگلیسی! امریکایی!
- نامیرا شما که هستید؟ آمده اید تا به من کمک کنید؟
- روزنامه نگار محشر شد! انگلیسی! (ضبط صوت را روشن می کند) آقا، یک دقیقه نگران شما شده بودم!
- نامیرا (با نگاهی خیره، با صدایی تراژیک) می خواهم... دوباره زندگی کنم. (مکث) می خواهم بمیرم.
- روزنامه نگار (سرخوش، میکروفن را جلوی نامیرا می گیرد) آقا، نمی توانید هر دو را داشته باشید! نمی شود همزمان هر دو بود. آقا، نظرتان درباره ی هزاره ی بعدی چیست؟
- نامیرا مارگاریت عزیز من، کجا هستی...
- روزنامه نگار (گزینه هایی پیشنهاد می کند) «پایان هستی» - «اوضاع بهتر از همیشه» - «بیشتر از همیشه شبیه قبل» -
- نامیرا (عصبی): مارگاریتا... کمکم کن...

^{۱۰}Non capisco... Che cose? Mi son perso...?

^{۱۱}Per favore – aiuto! Mi sento male...

روزنامه‌نگار (انگار تحت تاثیر قرار گرفته باشد) آقا، تاثیرگذار بود. خدای من. می‌شود در این مورد توضیح بیشتری بدهید...؟

نامیرا (با دو چشم نیم‌باز به روزنامه‌نگار می‌نگرد، با صدایی «کلاسیک» و تراژیک می‌گوید) لطفاً به من کمک کنید، مگر شما را برای کمک به من نفرستاده‌اند؟ من درد دارم. روشنایی کجاست؟

روزنامه‌نگار نور؟ نه، اینجا کلی نور داریم، از پنجره کلی نور می‌تابد. به علاوه فلاش دوربین من هم هست. (مکث.) به اندازه داریم، به اندازه... (سراغ کمد می‌رود، ناگهان پخش شدن مونتسارت قطع می‌شود) این چیزهای خیلی هنرمندانه بعد از یک مدتی دیگر آدم را عصبی می‌کنند.

نامیرا مارگاریتا، عزیز دلم...
روزنامه‌نگار (به یادداشت‌اش نگاه می‌کند) اوممم... «مارگاریتا» - «همسر» - «مرحوم به سال ۱۹۲۳» - «کریستینا» - «همسر» - «مرحوم به سال ۱۹۳۹» - «پیلار» - «همسر» - «مرحوم به سال ۱۹۸۷» - ای ول آقا!
می‌دانید... ای ول! هرچند از گفتن این حرف به شما متنفرم اما - شما چه آماری از خودتان به جا گذاشته‌اید.

نامیرا چرا من... تنها هستم؟
روزنامه‌نگار (از روی یک برگ کاغذ می‌خواند) آقا، بگذارید کارمان را بکنیم، بگذارید به مساله‌های مهم‌تری

برسیم. نظر رک و راست شما درباره‌ی فرهنگ
امریکایی، حالا که از آن طرف اقیانوس آتلانتیک به
این سرزمین پا گذاشته‌اید که لبریز از عوام‌گرایی،
بی‌سواد و سرمایه‌داری حریص و همیشه
خواستار چیزهایی است چه خواهد بود، یا بهتر
باشد بگویم نظرتان درباره‌ی «دنیای شجاع نو»^{۱۲}
چیست؟!

«دنیای شجاع نو؟»

نامیرا (گیج)

روزنامه‌نگار

(با هیجان فراوان) دقیقاً! من هم همین فکر را
می‌کنم. یک مساله بدجوری اذیتم می‌کند و آن هم
اراجیف ریاکارانه است، ما امریکایی‌ها زمخت و
بی‌فرهنگ هستیم. کوفت‌اش بزنند! هر کشور
مرده‌شوربرده‌ای در جهان شامل بر سرزمین خود
شما، البته مرا می‌بخشید آقا، هم‌چشم و رقیب ما
است و می‌خواهد به همه‌چیز ما دست پیدا کند،
نظری در این زمینه ندارید؟

من... چقدر سردم است. این مکان هولناک دیگر
کجاست؟

نامیرا

(سریع کاغذهایش را بررسی می‌کند.) اهووممم –
داریم درست پیش می‌رویم – آقا، شما هنگام قبول
جایزه‌ی نوبل خود گفتید: «به‌عنوان یک جوان
خواستار همراهی با...»

روزنامه‌نگار

¹² نام رمانی مشهور از آلدوس هاکسلی Brave New World

نامیرا

(با هیجان شدیدی، همزمان با روزنامه‌نگار صحبت می‌کند، آشکارا حرف می‌زند؛ دست‌هایش مرتب در هوا تکان می‌خورند) «به‌عنوان یک جوان خواستار همراهی با هومر هستم... با دانتِه... با گوته... با بالزاک... خودم را موظف می‌دانم تا حماسه‌ای پرشکوه خلق کنم، شایسته و متناسب با روح و روان انسانی. میراث غرب را جاودان بسازم. بزرگ‌ترین و خیال‌پردازترین کار تمام قرن بیستم را انجام دهم. تراژدی نازیسم، وحشت را وارد تاریخ و تمدن ما ساخت و به‌سمت نابودی همین تاریخ و تمدن پیش رفت - و ما شاهد ماندیم تا این دوران را تحمل کنیم - تا رنج‌ها را ببینیم.»

روزنامه‌نگار

نامیرا

(دست می‌زند) ای ول! آقا، چه حرف‌هایی زدید! (ادامه می‌دهد، دست‌هایش در هوا تکان می‌خورد) «آینده‌ی بشریت تحت قوانین رهبران احساسی آن است... هنرمندهایش...»

روزنامه‌نگار

(وسط حرف او می‌پرد) او هووممم! خُب، سردبیر من نمی‌خواهد چنین چیزهایی را مطرح کنم. / آمریکا تودی روزنامه‌ای خواننده‌محور است - پاراگراف‌های من هیچ‌وقت نباید بیشتر از یک جمله بشوند. (بدون هیچ مکثی، بدون هیچ علائمی، سراسر است و روشن) آقا، باید یک‌جوری سوژه‌ی گفت‌وگو را تغییر داد، از حرف‌های

غمگین به سمت حرف‌های جذاب رفت - درست
است که شما در اولین نمایشنامه‌هایتان از
پیراندلو^{۱۳} سرقت ادبی کرده بودید؟

نامریا (شوکه، هیجان‌زده) چه می‌گویید! سرقت ادبی!
روزنامه‌نگار خوانندگان/امریکا تودی فقط یک حقیقت ساده را
می‌خواهند آقا: آری یا خیر.

نامریا او... او... از من دزدیده بود.
روزنامه‌نگار (یادداشت‌هایش را بررسی می‌کند) یکی از شماها
نویسنده‌ی «شش شخصیت در جست‌وجوی یک
نویسنده» است و دیگری نویسنده‌ی کلاسیک
جاودان «شش شخصیت در جست‌وجوی یک
نویسنده» - خُب، کدام‌تان اول این نمایشنامه را
نوشته‌اید؟

نامیرا (انگار می‌خواهد تف کند) پیراندلو...! یک سایه‌ی
بی‌اهمیت، با استعدادی جلف! فقط تقلیدی از...
روزنامه‌نگار (یادداشت‌هایش را می‌خواند) شما یک رابطه‌ی
رسوا با... کولت^{۱۴}... داشته‌اید؟ که شما را به‌خاطر
شهرت بیشتر... فرانتس لیتس^{۱۵}... رها کرد؟ ای ول!

^{۱۳} لوییجی پیراندلو (۱۸۶۷ تا ۱۹۳۶) نمایشنامه‌نویس آوان-گارد ایتالیایی، برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات در سال ۱۹۳۴، نویسنده‌ی نمایشنامه‌ی مشهور «شش شخصیت در جست‌وجوی نویسنده» (۱۹۲۰).

^{۱۴} Colette

(۱۸۷۳ تا ۱۹۵۴) رمان‌نویس فرانسوی.

^{۱۵} Franz Liszt

(۱۸۱۱ تا ۱۸۶۶): آهنگساز اطریشی.

نامیرا

(خشمگین) چه طوری جرات می کنید! مگر شما چه کسی هستید، چه جوری... (نامیرا تهییج شده است و سمعک هایش از گوش هایش می افتد.)

روزنامه نگار

اوه هوو! آقا، یک کم از حد گذرانده ایم، مگر نه؟ (سمعک را از کف اتاق برمی دارد) این دیگر چیست... اوه، سمعک است. خدای من، شما مرا ترساندید، فکر کردم یک بخشی از مغز شما پایین افتاد. (می خندد) عجیب و غریب می شد، ا؟ داستان خارق العاده ای می شد اما عجیب و غریب. بگذارید من... (سعی می کند سمعک را در گوش نامیرا بگذارد اما سمعک سر می خورد و بیرون می افتد.) کوفت اش بزنند! (دوباره سعی می کند محکم فشار می دهد، نامیرا از درد نعره می کشد اما سمعک به هر حال دوباره بیرون می افتد.) گذش بزنند! این «معجزه ی فن آوری مدرن!» (گوش دیگر نامیرا را امتحان می کند.) اوه هوو! یکی دیگر الان توی این گوش شما هست. (سمعک کف اتاق می افتد و این مرتبه ظاهراً می شکند؛ روزنامه نگار آن را برمی دارد، بررسی اش می کند.) اوپس! ببین چی شد، اوممم، یک کم ترک خورده است. گند بزنند، من متاسفم! (نامیرا به سمت سمعک دست دراز می کند اما

روزنامه نگار آن را درون جیب نامیرا می چپاند.)

روزنامه نگار

آقا، این جا جایش امن تر است! شما که نمی خواهید این ابزار کوفتی را گم کنید. (یادداشت اش را

بررسی می‌کند.) اومممم، آره: آقا، چه احساسی دارید که هنرمند برجسته‌ای شده‌اید...؟ یک «کلاسیک»... مسن‌ترین «نامیرا» در کل آکادمی فرانسه باشید و همچنین مسن‌ترین برنده‌ی جایزه‌ی نوبل تا وقتی که... اسم‌اش چه بود... آن بلغاری... سال پیش برنده شد؟ خوانندگان ما می‌خواهند بدانند آقا: چه احساسی دارد که «انجام‌اش داده باشی»؟

نامیرا

(با صدایی زبر و جیغ مانند) احساس تنهایی عمیق. دل‌بندهای من، دوست‌های من... همه رفته‌اند. دشمن‌های من... همه رفته‌اند. (بازوی روزنامه‌نگار را چنگ می‌زند.) می‌خواستم بیشتر از دشمنانم عمر کنم... و کردم.

روزنامه‌نگار

عالی است! این قطعاً یک مطلب جذاب می‌شود. (فلش دوربین.) بگذارید چند تا عکس هم سریع از شما بگیرم و بعد می‌توانیم کل ماجرا را دیگر تمام کنیم. (فلش‌های بیشتر.) آقا، یک کمی لبخند می‌زنید؟ بابا بی‌خیال، یک کم لبخند است دیگر! آقا، لبخندهای بهتری می‌توانید بزنید... بجنید دیگر. (همین‌طور که نامیرا کلنجار می‌رود، او نزدیک‌تر شده و عکس می‌گیرد.)

نامیرا

اینجا... دیگر کجاست؟ شما که هستید؟

روزنامه‌نگار (عکس می‌گیرد) آقا به خواننده‌های ما درباره‌ی دوستی‌تان با ناباکوف^{۱۶} بزرگ می‌گویید؟
می‌گویند... او از شما سرقت ادبی کرده است...؟
چرا من... اینجا هستم؟
نامیرا

روزنامه‌نگار (با دهانی بسته می‌خندد) شما «استاد» این کار بوده‌اید... آیا هیچ‌کدام از این شایعه‌ها درباره‌ی شما و ناباکو حقیقت دارد، اوهم، یا ماجرای دیگری در بین است؟
ناباکوف؟
نامیرا

روزنامه‌نگار آن‌ها روزهای واقعی بودند،؟ «دهه‌ی نود همجنس‌گراها» - «قرن بیستم توفانی» - «نسل گم‌شده» - بدون «آمیزش امن» برای شماها،؟
(ناگهان متوجه می‌شود، جلو می‌خزد و یادداشت‌هایش را بررسی می‌کند). اوه هوو! گند!
شما خودتان ناباکوف هستید!

نامیرا (تلاش می‌کند از چنگ او فرار کند اما ضعیف و وحشت‌زده به پشت کاناپه تکیه می‌دهد) شما را می‌شناسم! شما را می‌شناسم! رهایم کنید!
روزنامه‌نگار (عصبی) چه اهمیت کوفتی دارد، آقای ناباکوف، سی دقیقه است دارم سوال‌های اشتباهی می‌پرسم!
این اوج اهانت بوده است!

^{۱۶} ولادیمیر ناباکوف (۱۸۹۸ تا ۱۹۷۷) رمان‌نویس روسی که در آلمان، انگلستان، ایالات متحده و سوییس زندگی کرد، هیچ‌وقت عضو آکادمی فرانسه یا برنده‌ی نوبل ادبیات نشد.

نامیرا

صورت شما را می‌شناسم - شما مرگ هستید.
(مکت. روزنامه‌نگار خشک می‌ایستد، دوربین به
دست، بی حرکت.)

روزنامه‌نگار

نامیرا

می‌بخشید آقای ناباکوف اما این دیگر توهین است.
مرگ! سراغم آمده است! اما من هنوز آماده نیستم!
روح من هنوز آماده نیست! برو! (نامیرا ناگهان
به سمت روزنامه‌نگار هجوم می‌برد، تلاش می‌کند تا
دوربین او را چنگ بزند. فلاش دوربین می‌افتد.)
اوه! (انگار فلاش دوربین یک سلاح مسلح باشد،
نامیرا تقلا می‌کند تا از روی کاناپه بلند شود ولی
به پشت می‌افتد. موه‌های روزنامه‌نگار باز شده
است، ظاهر او تغییر می‌کند. او سیخ می‌ایستد و
قدبلند است و هاله‌ای هولناک مانند فرستاده‌ی
مرگ به خود گرفته است.)

روزنامه‌نگار

شما نامیراها... همه مثل هم هستید. مردهایی مثل
من، ما شماره‌های شماها را داریم. (وسایلش را
درون کیف تلنبار می‌کند، با خود زمزمه می‌کند)
بین کارش به کجا رسیده به من می‌گویید مرگ!
من با مجموع خوانندگان پنجاه میلیون نفر در روز!
فقط ستون «آبی عزیز» از من بیشتر خواننده دارد!
(سراسیمه دنبال درب خروج می‌گردد. کیمبرلی
آشفته وارد می‌شود.)

کیمبرلی

(ناخنش را می‌مکد) اوه! اوه خدایا! اوه تو خیلی
از دستم عصبانی می‌شوی، اوه خودم می‌دانم!

- روзнаمه‌نگار چی کار کردی؟
 کیمبرلی (با ظاهر دختر کوچولوها از خودش دفاع می‌کند)
 اوه، تو را که می‌شناسم! می‌دانم چه می‌کنی!
- روзнаمه‌نگار کیمبرلی، محض رضای خدا این بار چه گندی...؟
 تمام امروز صبح اینجا داشتم وقت تلف می‌کردم!
- کیمبرلی قول بده از دستم عصبانی نمی‌شوی!
- روзнаمه‌نگار (نعره می‌کشد) قول می‌دهم! از دست عصبانی نمی‌شوم!
- کیمبرلی من، اوه... ممم... این هتل اشتباهی بود. اینجا پلازا
 است ولی تو قرار بوده به سینت ریجیس بروی. این
 آقا هرکسی که هست... طرف مصاحبه‌ی تو نیست.
- روзнаمه‌نگار (بلندتر نعره می‌کشد) چه گفتی؟ هتل اشتباهی
 است؟ آدم اشتباهی است؟ چه؟
- کیمبرلی (مثل دختر کوچولوها آرام حرف می‌زند) قول
 دادی از دستم عصبانی نمی‌شوی.
- روзнаمه‌نگار بی‌مسوولیتی تو کل صبحم را به باد داد! و
 می‌خواهی عصبانی هم نباشم؟
- کیمبرلی (از خودش دفاع می‌کند) اشتباه من که نبود... فکس
 اداره لک افتاده بود. خودت ببین... (برگه‌ی فکس
 را نشان می‌دهد، روزنامه‌نگار آن را از دست او
 چنگ می‌زند.)
- روзнаمه‌نگار (نگاه می‌کند) مرگ‌اش بزنند! قرار بوده در سینت
 ریجیس باشم! الان بیست دقیقه هم تاخیر دارم!
 (عجولانه، ضبط‌صوت را بیرون می‌آورد) هی!

پاکاش کن! مرگات بزنند! (همین‌طور که روزنامه‌نگار از اتاق خارج می‌شود، کیمبرلی متوجه نامیرا می‌شود، محتاط به سمت او می‌رود.)

اوه! این جتلمن! آیا او...؟

کیمبرلی

(با طعنه و لحنی نیش‌دار) می‌گویند ناباکوف است.

روزنامه‌نگار

(تحت تأثیر قرار گرفته) اوه...! «نا... با... کوف...»

کیمبرلی

همان رقاص معروف^{۱۷}؟ همانی که وقتی هنوز

کمونست‌ها در قدرت بودند، از شوروی فرار کرد

و پناهندگی گرفت؟

(خارج می‌شود) مغزش عیب دارد.

روزنامه‌نگار

(کیمبرلی به سمت نامیرا جلو می‌رود. موجی از

موسیقی رومانتیک اتاق را پر می‌کند.)

آقای ناباکوف؟ شما... زنده هستید؟ (مکث)

کیمبرلی

هیچ وقت اجرای شما را ندیده‌ام اما... مادر بزرگم

دیده، فکر کنم خودش بود. او گفت که... (مکث)

اجرایتان خارق‌العاده بود. آقای ناباکوف؟ (نامیرا

تکان می‌خورد، ناله می‌کند. کیمبرلی کمک می‌کند

تا بنشینند؛ دگمه‌ی یقه‌ی او را باز می‌کند،

کراوات‌اش را شل می‌کند، غیره. دستمالی یا شالی

را درون لیوان آب مرطوب می‌کند و بر پیشانی او

فشار می‌دهد.) آقای ناباکوف، فکر می‌کنم دچار

^{۱۷} احتمالاً اشاره به رودولف نیرووف ارد (۱۹۳۹ تا ۱۹۹۳)، رقاص باله‌ی روسی که در سال ۱۹۶۱ پناهندگی سیاسی فرانسه را گرفت.

یک حمله‌ی کوچک شده بودید! بهتر است تماس بگیرم تا دکتر هتل بیاید.

نامیرا (بتدریج به هوش می‌آید) نه... نه... خواهش می‌کنم.

کیمبرلی (انگشت‌اش را می‌مکد) مطمئن هستید؟ یک جورهایی... رنگ پریده‌اید.

نامیرا (به کیمبرلی خیره می‌ماند) عزیز دلم... خودت... هستی؟

کیمبرلی کی؟
نامیرا (با صدای گرفته زمزمه می‌کند) مارگاریت نیستی

اما... شانتیل؟ دوباره پیش من برگشتی؟
کیمبرلی «شانتیل» دیگر...؟

نامیرا (با اشتیاق آدم‌های مسن) عزیز دلم! دل‌برکم! دیگر تنه‌ایم نگذار!

کیمبرلی اوووی، آقای ناباکوف، متأسفانه من...
نامیرا اگر تنه‌ایم بگذاری در این مکان هولناک خواهم مرد. (کمر او را می‌گیرد.)

کیمبرلی ... را اشتباه گرفته‌اید با یک نفر...
نامیرا عزیز دلم، خیلی تنها شده‌ام. آن‌ها به من می‌گویند

«کلاسیک زنده»... یک «نامیرا»... اما بدون تو، من هیچی نیستم.

کیمبرلی آقای ناباکوف، شما خیلی مشهور هستید.

- نامیرا شانتیل، خواهش می‌کنم... دوباره تنه‌ایم نگذار...
هیچ وقت. به نظر خیلی پیر شده‌ام، خودم می‌دانم اما
این‌ها فقط یک توهم گذرا است.
- کیمبرلی (شرمنده) ای‌ی، متفرم بگویم اما شما یک
کمی... گیج هستید آقای ناباکوف. بهتر است با
دکتر تماس...
- نامیرا تو هنوز جوان هستی و من، درون قلبم، درون
رحم... من هیچ فرقی نکرده‌ام.
- کیمبرلی واقعاً؟ (مکث، گل روی زمین را می‌بیند) اوه...! این
مال شماست؟ (آن را برمی‌دارد، مرتب می‌کند)
حالا شد!
- نامیرا شانتیل، عزیز دلم... تنه‌ایم نگذار، می‌شود؟ می‌شود
بگویی که دیگر نمی‌روی؟
- کیمبرلی من... اوم... «شانتیل» نیستم بلکه اسمم «کیمبرلی»
است. من دستیار مردی هستم که همین الان...
- نامیرا (التماس می‌کند) «شانتیل گل من»... عزیزم...؟ تو که
مرا در این مکان هولناک به حال خودم رها
نمی‌کنی...؟
- کیمبرلی من... نمی‌دانم. آقای ناباکوف، چه جوری انتظار
دارید بمانم؟ (ساعت‌اش را نگاه می‌کند) فکر کنم
می‌توانم از وقت ناهار بزنم. (نامیرا بازوی کیمبرلی
را می‌گیرد؛ او کنار نامیرا می‌نشیند.)
- نامیرا (مودبانه) تو... زندگی هستی. پیش من بازگشتی.
شانتیل من! تنها زنی که عاشق‌اش بوده‌ام. (مکث.)

عزیزم، تو می توانی هر چیزی می خواهی از سرویس
اتاق سفارش بدهی. این جا امریکا است... همه ی
هزینه ها از قبل پرداخت شده است.

کیمبرلی

(فکر جدیدی به سرش می زند) اوه...! آقای
ناباکوف، می شود با شما مصاحبه کنم؟ هیچ وقت
قبلاً کسی به من شانس این را نداده بود اما من یک
هزار بار از آن موجود - بهش می گویند پیش گو؟ -
بهتر هستم.

نامیرا

البته، عزیز دلم. هر چیزی تو بخواهی! فقط دوباره
تنه ایم نگذار. (کیمبرلی ضبط صوت از کیف
درمی آورد و به چابکی آن را آماده می کند.)

کیمبرلی

اوه، آقای ناباکوف، مطمئن هستم این کار را
نمی کنم. قول می دهم. (ناگهان لحن اش عوض
می شود.) آقای ناباکوف، نظرتان را با خواننده های
ما درباره ی اتفاقات قریب الوقوعی قسمت می کنید
که با آمدن سال ۲۰۰۰ رخ خواهند داد؟ وقتی شما
از شوروی سوسیالیستی فرار کردید، آیا حدس
می زدید چه اتفاقاتی بر سر این کشور و در آینده
می افتد؟

(نورها ناگهان کم می شوند. صحنه تاریک می شود.)